زینب علیپور را به‌دلیل توانایی‌هایش به بانی‌فیلم آوردیم و در کنار یک گروه سختکوش خبری و البته در کنار برادران اعتمادی، سرویس رادیو و تلویزیون این روزنامه را سال‌ها جمع‌وجور می‌کردیم. مدام می‌خندید و لب به شکایت نمی‌گشود، مگر برای دقایقی کوتاه. بارها دیدم که سنگ صبور همکارانش بود. شاید انگار زینب آمده بود تا رفقایش با او فقط بخندند؛ این اغراق نیست چون بسیاری از همکارانش در عرصه خبر و حتی اهالی رسانه می‌توانند بر این ادعای من صحه بگذارند.

برای تهیه گزارش از پشت صحنه سریال پایتخت به همراه چند خبرنگار دیگر راهی شیرگاه، لوکیشن علی‌آباد این سریال شدیم! همان ابتدای سفر زینب مادر همه اعضای گروه شد و ضمن پذیرایی از همه همسفران و حتی آقای راننده کاری کرد که متوجه نشویم مسیر چگونه به پایان رسید و.... خوش‌سفر و همراه بود اما کسی چه می‌دانست پشت چهره خندانش چه غم و دغدغه‌ای پنهان است! او را همه در قاب‌های عکس دوشات با مادرش می‌شناسند چراکه در همه حال پیگیر حال و احوال مادر بود! گزارش‌های تصویری از سفرهای دونفره با مادرش نقل محافل ما بود. در تمام لحظات دلش می‌خواست مادرش را خوشحال کند و دعای خیر مادر بی‌شک با او تا بهشت همراه خواهد بود.

من و همه همکاران او امروز نگران حال مادری هستیم که فقط خدا می‌تواند به او صبر بدهد! بی‌شک جایش خالی خواهد بود.

روز/تماس تلفنی/روزنامه جام جم

زینب: سلام خوبی! پسرت خوبه؟ خانوم خوبه!

می‌خوام مامانو ببرم شمال، یه سؤال می‌کنی برام ببینی جاده چالوس بازه؟!

و تمام...

یک روز نخندیدی و رفتی

فاطمه شهدوست، روزنامه‌نگار: همیشه می‌گفتی: «چقدر تنبلی، بیا یه خیابون مونده»؛ پیاده با هم بعد از کار خیابان‌نوردی می‌کردیم. می‌خندیدی، می‌خندیدیم و من از تو لبخند یاد می‌گرفتم. الان اما روی صندلی‌های سرد و یخی بخش ترخیص نشسته‌ام کنار مادرت، با هم مشغول تماشای عکس‌هایت هستیم، برای اعلامیه. اعلامیه! غریب‌ترین واژه ممکن برای توست. عکس‌هایت را یک‌به‌یک ورق می‌زنیم، رد لبخند عمیق و پرجانت در همه‌شان هست. روی همان صندلی‌های سرد و یخ‌زده شروع می‌کنم به نوشتن از تو.

برعکس همیشه که نوشتن آرامم می‌کرد اما این‌بار به هر کلمه‌ای درباره‌ات فکر می‌کنم، اشک می‌شود و آه. صدایت می‌پیچید در گوشم، با همان خنده‌های گرم و صمیمی: «دارم بهتر می‌شم‌ها، خیلی خوبم فاطمه». درد کشیدی، رنج کشیدی، ظلم دیدی و سکوت کردی، تحمل کردی و صبر، صبر مدام با چاشنی خنده‌های همیشگی‌ات. یک بار گفتی: «همه فکر می‌کنند من بی‌خیالم و چیزی از درد نمی‌دانم که لبخند مهمان همیشگی لب‌هایم است، اما اگر نخندم که می‌میرم بین این همه رنج.» راست می‌گفتی، فقط همان روز آخر از درد نخندیدی و رفتی. حالا تمام خنده‌هایت، امروز نقش‌شان در قلب و جان همه ما حک شده. زینب جانم، خداحافظ.

پرواز ابدی یک ذهن شیشه‌ای

نسرین بختیاری، خبرنگار: زینب را اولین بار در پشت صحنه سریال مدیری و بعد از آن هم سر افتتاحیه سریال «شهرزاد» شهرک غزالی دیدم و عکس هم گرفتیم. بعد از آن هم در سرویس تلویزیون روزنامه بانی‌فیلم باهم همکار شدیم. او از همه ما ده‌شصتی‌ها چندسالی بزرگ‌تر بود اما روحیه بسیار خوب، شوق زندگی و بیداری کودک درونش مانع می‌شد که چنین فکری داشته باشیم. شوق زندگی داشت و به‌حق که آن را جزو دارایی و ثروت خود می‌دانست و حالا می‌فهمم او یکی از ثروتمندترین و بخشاینده‌ترین خبرنگاران بود؛ چراکه دارایی‌اش یعنی خنده، لبخند را بدون کوچکترین تنگ‌نظری به همه می‌بخشید. او به‌معنای واقعی فرزند زمان حال بود و دم را غنیمت می‌شمرد؛ از این ابایی نداشت که برای حال خوبش هزینه زیادی صرف کند و از هر فرصتی برای گریز و سفر با مادر مهربانش استفاده می‌کرد. ما سال‌هاست که ساکن جایی هستیم که به فشم نزدیک است و شاید مدت‌ها باید بگذرد تا سری به این منطقه بزنیم و این در حالی بود که او از جایی خیلی دورتر از من، بدون استثنا روزهای پنجشنبه و تعطیل می‌آمد تا از طبیعت انرژی بگیرد و پیش خودم همت بلندش را تحسین می‌کردم. این روحیه و انرژی مثبت چه پیش از بیماری و چه پس از بیماری در او از بین نرفت. خیلی‌ها با رفتار نادرست‌شان او را آزرده کردند و او هم خم به ابرو نیاورد و مثل صاحب نامش، برایم الگوی صبر و مقاومت در برابر سختی‌ها بود. مدتی از من خواسته بود که از مربی درباره تمرین‌های تنفس بهتر سؤال کنم و.... افسوس، جای گفتن را گرفت. او به خاطر تعلل و نبود امکانات پزشکی در بیمارستان جان عزیزش را از دست داد و همچنان «ای‌کاش‌های» آن روز تلخ بر زبان ما جاری است. او کالبد زمینی‌اش را ترک کرد و مرغ باغ ملکوت شد اما تأثیری بر تک‌تک ما گذاشت که تا ابد در قلب‌مان حک می‌شود.

لبخندت ابدی دختر دریا!

فاطمه اسماعیلی، خبرنگار و سردبیر هفته‌نامه صداوسیما: حوالی غروب شنبه بود. پیامی روی صفحه گوشی‌ام نقش بست: «اناللهوانااليه‌راجعون، درگذشت همکارمان...». از آن پیام‌ها که می‌ترسم باز‌شان کنم. دروغ چرا؟ از دوم تیرماه ۱۴۰۰ که خبر واژگونی اتوبوس خبرنگاران محیط‌زیست در جاده نقده و رفتن مهشاد کریمی، همکار ایسنایی‌ام را شنیدم، از ترکیب «درگذشت همکارمان» می‌ترسم و دلم آشوب می‌شود. و چقدر زینب عزیز ما و آن لبخندهای همیشگی‌اش مرا یاد مهشاد می‌انداخت.

برای زینب علیپور که پای ثابت برنامه‌ها و نشست‌های خبری ما در اداره‌کل روابط‌عمومی صداوسیما بود؛ برای زینب علیپور که به‌معنای واقعی کلمه، خستگی‌ناپذیر و سرشار از انرژی بود؛ برای زینب علیپور که هربار در برنامه‌های عصرانه و شبانه سازمان می‌دیدمش و کنارش می‌نشستم، حتی اگر حوصله‌ای هم نداشتم، به‌لطف حضورش، سراسر شوق و شادی می‌شدم؛ برای همکار دوست‌داشتنی روزنامه جام‌جم که هربار عکس کوچک کنار گزارش‌هایش را می‌دیدم و مصاحبه‌هایش را می‌خواندم، در دلم تحسین‌اش می‌کردم، دعا می‌کنم که در آرامش باشد و لبخند روی لبانش تا ابد مانا.

جای خالی دختر مهربان، پرانگیزه، خوش‌قلب و معصوم ما در گروه رسانه روزنامه و در کنار ما در سازمان صداوسیما دیگر پر نخواهد شد. و افسوس که نشد عمر دوستی‌مان طولانی‌تر از این باشد.

پایان یک لبخند

زینب مرتضایی‌فرد، روزنامه‌نگار: من این نوشته را دوست ندارم. تو هم دوستش نداری زینب. ما هر دو روزهایی را دوست داریم که دیگر تکرار نخواهد شد؛ من خبرنگار گروه هنر بودم، تو رسانه و صندلی‌های مان پشت به پشت هم؛ جوان‌تر از آن بودیم که بدانیم ما آدم‌ها دل‌مان به بودن هم گرم است اما تو همان روزها هم دلگرم بودی و دلگرم‌کننده. می‌خندیدی. به همه چیز، و نه فقط لب‌هایت که چشم‌هایت می‌خندید، و من که همیشه افسردگی ته‌نشین‌شده‌ای در وجودم دارم، به این فکر می‌کردم که چطور همیشه می‌خندی. چطور به همه چیز می‌خندی و چطور می‌توانی رفتارهای بد دیگران را هم نادیده بگیری. به این یک اخلاقت خیلی حسودی‌ام می‌شد. تو آن‌قدر قوی بودی که ضعف بقیه را نبینی و در جهان شیشه‌ای خودت زندگی کنی. گوش به‌گوش سنگ‌ها باشی و نشکنی. حالا اما می‌گویند دیگر نیستی، و من که برای مرگ آدم‌ها گریه نمی‌کردم، نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. نمی‌توانم به روزهایی فکر نکنم که اسمت شد «گوش‌مروارید». همان خرگوش کارتون‌های بچگی‌مان که همیشه می‌خندید و چشم‌هایش مثل تو برق می‌زد و آدم فکر می‌کرد تا همیشه دنیا می‌خندد و می‌خندد. تو هم می‌خندیدی و می‌خندیدی، حتی وقتی ناخوش شدی. دو روز پیش اما خنده‌ات تمام شد. درد امانت را بریده بوده و نوشته‌های هیلدا درباره حال بدت، شد دردی در جان همه‌مان. این بیمارستانی که تو را از ما گرفت، چندسال قبل هم همکار دیگرمان محمدرضا رستمی را برد. دردش، درد بزرگش، در این است که حتی ما که اهل رسانه‌ایم، نمی‌توانیم صدای‌مان را به آن‌که باید برسانیم و سیستم درمانی را وادار کنیم عملکرد برخی بخش‌ها را بهبود ببخشد. زندگی این جوری است که آرام‌آرام تکه‌های ما را با خودش می‌برد و بارها از دست‌دادن را تجربه می‌کنیم، می‌دانیم که گریزی نیست از مرگ اما این‌که تو درد داشتی و مرهم نداشتی، تو درد داشتی و هیچ‌یک از ما نتوانستیم از دردت بکاهیم... آن‌قدر که قلب بزرگت از حرکت بایستد، برای ما درد کمی نیست. از این بعد ما ماندیم و تویی که تا همیشه توی عکس‌های مشترک‌مان لبخند می‌زنی.

سفرت سلامت دختر روزهای سخت

تهمینه سبحانی‌شاد، خبرنگار: زینب جان علیپور، هنوز هم باور به رفتن و نبودنت ندارم و زبانم بند آمده است. هنوز هم فکر می‌کنم که امروز را برای دیالیز لعنتی رفته‌ای و فردا قرار است با یک انرژی و لبخند مضاعف مهمان‌مان کنی. آن‌روز که می‌گفتی نفسم بالا نمی‌آید و من می‌گفتم کمی صبر کن تا اورژانس برسد را هرگز فراموش نمی‌کنم. چهره مهربان و خندانت که خوش‌قلب بودنت را به زیبایی در صورتت عیان می‌کرد را لحظه‌ای نمی‌توانم از ذهنم پاک کنم. زینب تو همچون نامت مصائب و سختی‌های زیادی متحمل شدی و ما را تنها گذاشتی و از شر این دنیای بی‌رحم راحت شدی. از آن همه سختی‌هایی که در راه درمان کشیدی اما همچنان امیدوار به زندگی و جنگجویانه برای ماندن درکنار مادر نازنینت و به عشق او این مسیر را طی می‌کردی و ثانیه‌شماری می‌کردی تا حال‌وروزت همچون قبل شود و واژه سلامتی برایت معنای تازه‌ای پیدا کند. حالا چگونه نبودنت را باور کنیم؟ حالا چگونه جای خالی‌ات را تحمل کنیم؟ به‌حدی عکس یادبودت برایمان سنگینی می‌کند که حتی طاقت دیدنش در گوشه تحریریه و سر جای همیشگی‌ات را هم نداریم. دل در دل‌مان نبود تا برای آخرین بار هم کنارت باشیم. جسم بی‌جانت که تا همین چند روز پیش در کنارمان بود را به دست خاک سپردیم تا در آنجا آرام بگیری اما بگو که با دل‌های بی‌قرارمان و این حجم از دلتنگی چه کنیم؟ سفرت به سلامت دختر روزهای سخت، سفرت به سلامت اسطوره انگیزه و امید به زندگی.

صدای خنده‌ات هنوز در تحریریه است

زهرا حامدی، خبرنگار: مرگ ناگهانی دوست، مثل یک طوفان بی‌هواست که در یک لحظه همه چیز را در هم می‌ریزد. هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که او دیگر نیست. در ذهنم، تصویر صورتش همیشه زنده است، همان‌طور که می‌خندید و با همان نگاه پر از امید به آینده، زندگی را می‌دید. اکنون، این خاطرات مانند برگه‌های خشکیده‌ای در باد پراکنده می‌شوند و فقط یک حس غمگین و عمیق در قلبم باقی مانده است. چطور می‌توان به این واقعیت تلخ که دیگر صدایش را نخواهیم شنید، چشم دوخت؟ چگونه می‌توان از کنار جای خالی‌اش عبور کرد و در برابر این نبودنش تاب آورد؟ شاید هیچ کلمه‌ای برای توصیف این فقدان کافی نباشد.

مرگ ناگهانی تو همه چیز را در سکوت فرو برده است. هنوز تصویرت را در ذهنم می‌بینم؛ لبخندت، شوخی‌هایت و انرژی بی‌پایانی که همیشه داشتی. هنوز صدای خنده‌ات را در تحریریه می‌شنوم، ملودی‌ای که انرژی و روح تازه به ما می‌بخشید. حالا که پشت میزم نشسته‌ام، سنگینی نبودنت محسوس است، خلایی که هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند آن را پر کند. چطور ممکن است کسی که مثل همیشه پر از امید و زندگی بود، به این سرعت از میان ما برود؟ زینب عزیزم تو رفتی اما یادت همیشه در میان خاطرات و در دل‌هایی که دوستت داشتند، زنده خواهد ماند.

برای خانواده‌اش مادر بود و برای دوستانش سنگ صبور

حسین باقریان، مدیر تولید تلویزیون: چندوقت پیش داشتم با یکی از دوستانم صحبت می‌کردم. به او گفتم دیگر زمانی که تلفنم زنگ می‌خورد استرسی ندارم، چون فکر می‌کنم هرتماسی برای کار یا طرح موضوعی از جانب دوستانم هست. او با تعجب پرسید «مگر زنگ تلفن باعث استرس تو می‌شه؟» گفتم زمانی که پدر و مادرم در قید حیات بودند، هر لحظه نگران شنیدن خبر بدی از آشنایان و دوستانم بودم چون سال‌ها مادرم با بیماری دست‌به‌گریبان بود اما اصلا حواسم نبود، هنوز هستند دوستانی که وقتی از پشت تلفن خبر ناگواری از او می‌رسد حال تو بد می‌شود. آن‌قدر با شنیدن خبر دیشب پریشانم که توصیف آن برای اطرافیان هم سخت است، چه برسد باور آن و مدام درحال مرور یک جمله در ذهنم هستم. زمانی که مادر بزرگوار زینب علیپور را دیدم، به زینب عزیز گفتم مواظب مادرت باش. به‌جای زینب مادرش جواب داد و گفت زینب همیشه مواظب من هست؛ او دختر من نیست، مادر من است و چقدر سخت است از دست‌دادن دختری که برای خانواده‌اش مادر بود و برای دوستانش سنگ صبور...

آن لبخند بی‌وقفه و مستمر و همیشگی

احسان رحیم‌زاده، خبرنگار رادیو و تلویزیون خبرگزاری ایرنا: از سوگواری مجازی دوستانم در یک گروه تلگرامی متوجه ضایعه رخ‌داده می‌شوم. چند بار خبر را می‌خوانم. به این امید که شاید تلگرام یک نفر هک شده باشد و فرد مردم‌آزار بخواهد روح و روان بقیه را بخراشد. متأسفانه خبر درست است. تمام خاطراتی که از صاحب آن چهره خندان داشتم در لحظه‌ای مرور می‌شود. چقدر سخت است که بخواهی خبر درگذشت همکارت را برای خبرگزاری‌ها مخابره کنی. حروف را درحالی تایپ می‌کنم که پرده‌ای از اشک جلوی چشمانم را گرفته است. همکارانم در ایرنا می‌گویند باید یک منبع موثق، خبر را تأیید کند. متأسفانه این بار خودم منبع موثق هستم که کاش نبودم.

برای انتخاب عکس خبر، به پروفایل زینب می‌روم. چشمم به پیامش می‌خورد که نوشته است: «من الان با مامانم اومدم حرم؛ مشغول زیارت هستیم.» زینب و مادرش مثل دو تا دوست صمیمی بودند. دو تکیه‌گاه و هم‌صحبت و همراه و همدم. یک‌بار دیداری با مادرش داشتم و فهمیدم زینب، خوش‌اخلاقی و خوش‌مشربی را از مادرش به ارث برده است. مادرش جوری با من خوش‌وبش می‌کرد که انگار سال‌هاست می‌شناسدم. درست مثل خود زینب. مثل خودش که وقتی در نشست خبری یک دوست و همکار را می‌دید، گل از گلش می‌شکفت. مگر می‌شود یک نفر از دیدن همه آدم‌ها این‌قدر خوشحال شود؟

خبرم را می‌نویسم و چهره مادرش جلوی چشمانم مجسم می‌شود؛ مادری که باید مثل دخترش صبور و بردبار باشد تا بتواند در برابر این اندوه ناگهانی تاب بیاورد. زینب علیپور برای من الگوی صبوری، سرزندگی و پشتکار بود. خبرنگاری که تسلیم تلخی‌های زندگی نمی‌شد و خستگی را خسته می‌کرد. حال ظاهری‌اش این‌قدر خوب بود که هیچ‌وقت دلم نیامد از بیماری‌اش بپرسم که نکند لحظه‌ای یاد آن مهمان ناخوانده بیفتد و خاطرش مکدر شود.

تلاش و جنگندگی‌اش فقط در برابر بیماری نبود. برای کسب تازه‌ترین اخبار، مصاحبه با بهترین هنرمندان و نوشتن یادداشت‌های تحلیلی هم همین قدر کوشا و مصمم بود. یادم می‌آید حدود ۱۵ سال پیش یک هفته‌نامه حق و حقوقش را پرداخت نکرده بود. خانم علیپور این قدر دوندگی کرد تا توانست با شکایت و دادگاه و محاکمه حقش را بگیرد. چندین نفر از آن هفته‌نامه شکایت کردند و زینب علیپور تنها کسی بود که از آن بازی برنده بیرون آمد. یاد و خاطره زینب از ذهن من، دوستان و همکارانش پاک نمی‌شود. مگر می‌شود آن لبخند بی‌وقفه و مستمر و همیشگی را فراموش کرد؟

ناامیدی برایش معنایی نداشت

امین اعتمادی‌مجد، روزنامه‌نگار: با زینب علیپور به‌واسطه سال‌ها همکاری در بانی‌فیلم ارتباط صمیمانه‌ای داشتم. همیشه برایم سؤال بود که این میزان انرژی و روحیه جنگندگی با دنیا و تمام مشکلاتش را چطور به دست می‌آورد. انگار اصلا ناامیدی برایش معنایی نداشت. حتی در سخت‌ترین شرایط کاری هم با همان خنده‌های معروفش به همکارانش انرژی می‌داد. آخرین برخوردم با او در یکی از نشست‌های خبری رادیو بود. مثل همیشه پرانرژی و با لبی خندان. رفتنش هیچ‌وقت باورکردنی نیست و مطمئنم جایش برای همیشه خالی خواهد ماند. از خداوند برای مادرش طلب صبر می‌کنم.

پرواز دختری پر از شوق زندگی

زهرا چیذری، دبیر گروه جامعه: آن چنان شاد و پرانرژی بود که می‌توانستی شور زندگی را از لبخندش به‌وفور دریافت کنی. چهره مهربانش همیشه با قابی از لبخندی زیبا و دلنشین تزئین شده بود. با تمام دردی که می‌کشید، خم به ابرو نمی‌آورد و با دیدن ظاهر سرحال و شوخش، امید در روحت جوانه می‌دواند. با این اوصاف بود که خبر حال بدش، حال‌مان را بد کرد و خبر ناگوار درگذشتش آن‌قدر ناباورانه بر روح‌مان چنگ زد که هنوز در بهت از دست‌دادن انسان شریفی هستیم که نبودنش بودنمان را سخت می‌آزارد!

زینب علیپور از آن دست آدم‌های نابی بود که در وجودش جز خوبی نمی‌توانستی ببینی. دختر پرشور و حرارتی که آن‌قدر سرشار از امید و زندگی بود که حضورش در تحریریه امید بخش همه اعضا بود. زینب اگرچه در یکی دو سال اخیر با بیماری دست‌وپنجه نرم می‌کرد و یک‌روز درمیان با کمک دستگاه دیالیز به زندگی‌اش ادامه می‌داد اما وقتی با او مواجه می‌شدی انگار نه انگار که بیماری و چندساعت خوابیدن روی تخت دیالیز آزارش می‌دهد. تو با دختری قوی و مستقل روبه‌رو بودی که از همه ذرات وجودش شوق زندگی می‌تراوید.

حالا اما زینب به مهمانی فرشته‌ها رفته و در آغوش مهر خداوند آرمیده است. خبرنگار متعهدی که تا آخرین ساعات زندگی‌اش در تحریریه، بود حالا اما او از دنیای ما پرواز کرده و به ابدیت رفته است. شک ندارم حالش خوب است و به آرامشی ابدی رسیده؛ زینب دیگر درد ندارد، دیالیز نمی‌شود و نگران آینده نیست اما ما مانده‌ایم و حسرت دیدار دوباره چهره‌ای که همیشه با لبخندی زیبا و دلنشین قاب شده بود.

زینب جان از تو با افعال گذشته صحبت کردن سخت است

زهرا عباسی، خبرنگار: درست است که مدت کوتاهی است همکار شده‌ایم. درست است دست تقدیر فرصت همراهی بیشتری را بهمان نداد اما غم نبودت قلبم را مچاله کرده. مهر فزاینده‌ات در همراهی، فراموش نشدنی است. سیستم نداشتم می‌گفتی از سیستم من استفاده کن. مدام می‌گفتی تعارف نکن. در همین مدت کم، حرف‌های زیادی با هم زدیم. از پدرت گفتی و رفتنش. از برادرت گفتی و عاشق شدنش. از برادرزاده‌ای گفتی که حالا کنار پدرش که راه می‌رود، بیشتر رفیق اند. از شبی گفتی که تنها و بی‌خواب تا اصفهان برای تهیه گزارش رفتی. از سختی رانندگی آن سفر گفتی و یکهو پشت فرمان خواب رفتنت. گفتی رد خدا را در زندگی‌ات و سختی‌ها زیاد دیده‌ای. گفتی رفیق و همپای مادری. گفتی پدرت اهل سفر بود و تو این را از او به‌ارث بردی. مادرت شده بود همسفری که ترجیح می‌دادی زنانه سفر کنید. زینب، بمیرم برای مادرت. دوست خوب سفرکرده‌ام. دویدم که هر طور شده راه‌حلی برای تنگی نفست پیدا کنم، نشد. من را ببخش زینب. دست تقدیر از تلاش من و همه همکارها قوی‌تر بود. بهت پیام دادم «تماس نگرفتم که مزاحم استراحتت نشم، امیدوارم سر دست خیر و تن سلامت برگردی پیشمون» مثل این‌که دیگر چشم‌مان به برگشتت روشن نخواهد شد. نشد که بیش از این از تجربیات خبرنگاری‌ات استفاده کنم اما آموختم که با درد لبخند بزنم. شوخی کنم و رنج دنیا را پشت سرم جا بگذارم. برایت از خدایی که مهربان‌تر از همه است، آرامش طلب می‌کنم. امیدوارم صبر خدا به دل مادر و عزیزانت ریخته شود.

اراده‌اش برای زندگی، قرمز شاتوتی در سازمان

نیره رضایی مطلق، روزنامه‌نگار: برنامه که تمام شد قدم‌زنان از مرکز همایش‌های صداوسیما آمدیم بیرون. می‌خواستیم خداحافظی کنیم که گفت: بریم شاه‌توت بخوریم؟ با تعجب گفتم شاه‌توت! گفت آره، تو چطور تو سازمان هستی و از جای شاه‌توت‌ها خبر نداری؟ رفتیم پشت مرکز همایش‌ها که پر بود از درخت‌های شاه‌توت. با دست می‌چیدیم و به قرمزی دور دهان و انگشتان دست‌مان که از شاتوت‌ها بنفش شده بود می‌خندیدیم. می‌خندیدیم چون عادت داشت خاطره بگوید و بخندیم. از گذشته‌ها می‌گفتیم و روزهایی که با بود و نبود آدم‌ها هنوز برایمان خاطره‌انگیز بود. دست آخر گفتم چقدر خوبه که با مادرت می‌روی مسافرت و عکس می‌ذاری. هربار می‌بینیم دلم شاد می‌شه. گفت بیا از دست‌های بنفش و کبودمان عکس بگیریم. عکس گرفتیم و اسمش را گذاشتیم «قرمز شاتوتی در سازمان». گفت بیا سال بعد فصل شاه‌توت بیاییم اینجا. گفتم انشا... کرونا تمام شود، حتما اما دیگر نشد و نیامدیم.

عجیب است که هنوز تحریریه هفته‌نامه سروش در طبقه پنجم انتشارات سروش، برای ما با خاطرات آشنایی و جدایی همراه است. اواخر دهه هشتاد بود که تحریریه با حضور خبرنگاران جوان و تازه‌نفس شوروحال دیگری گرفت. زینب خبرنگار جوانی بود که با تجربه کار در مجلات خانواده به جمع ما آمده بود، یکی از سه خبرنگار پرجنب‌وجوش و شیطونی بود که با خنده‌ها و شوخی‌هایشان تحریریه را از سکوت در می‌آورد. قرار بود او درکنار دوستانش تجربه جدیدی را به‌دست آورد. صدای خنده‌هایشان را هرو را پر می‌کرد. با اشتیاق گفت‌وگو می‌گرفت و گزارش‌هایش را سروقت می‌رساند. با تعطیلی هفته‌نامه، گزارش‌هایش را به روزنامه «بانی فیلم» سپرد و خیلی زود اسمش پای ثابت گفت‌وگوها، گزارش‌ها و نقدهای تلویزیونی ماند. او تنها خبرنگاری بود که به این روزنامه نیمه‌جان که تنها رد پایش در فضای مجازی مانده بود، جان می‌داد و با اشتیاق برایش می‌نوشت اما حضورش در روزنامه جام‌جم دیدارهای ما را تازه کرد. دیداری که در نشست‌ها و برنامه‌ها نو می‌شد و هربار لبخندی بود که از چهره زینب در ذهنم نقش می‌بست. حتی وقتی نارسایی کلیه سراغش آمد استوارتر از این بود که در گپ‌وگفتش به سختی‌های آن اشاره کند. انگار که خود ما هم باورمان شده بود که دیالیزی شدن خیلی هم مانع نیست. مانع بود اما نه برای زینب که این مشکل را مثل بقیه مشکلاتش پشت سر گذاشته بود. حالا او نیست. نه به همین سادگی و راحتی که خودش ترسیم کرده بود. سختی‌های درمان برای او بخشی از زندگی بود و برای ما باور به اراده‌اش برای زندگی کردن. آن‌قدر زندگی را دوست داشت که انگار هیچ دردی را پشت سر نگذاشته و انگار که همه آن رنج و دردهایی که به خاطر دیالیز باید تحمل می‌کرد، تمام شده است. خنده‌های او تا همیشه به یادم می‌ماند و می‌دانم که زندگی یک شادی دیگر به او بدهکار ماند.

مثل بهار

ساناز قنبری، روزنامه‌نگار: این یادداشت برای زینب است که حالا آرام در خاک خوابیده. همین هفته پیش بود که در کتاب «دری در کار نیست» از تامس ولف می‌خواندم؛ «زیر تباهی زمان، شم اسب دوباره روی استخوان‌های خُردشده شهر، چیزی خواهد رویید آنجا، مثل گُل، تا ابدزاده زمین، دوباره بازگردنده به حیات، مثل بهار».

زینب مثل بهار سبز بود. مثل گُل در افتان و خیزان زندگی، مدام از نو می‌شکفت و هر بار زنده‌تر از قبل شروع می‌کرد. از زینب و از سفرش گفتن سخت است. او چگونه زیستن را خوب بلد بود و چگونه رفتن را هم. دختر بازیگوشی که تلخی‌های روزگار و درد و درد و درد دیگر چین‌های صورتش را زیاد کرده بود اما باز با عشق به آینده نگاه می‌کرد. آینده باشکوهی که دلش می‌خواست داشته باشد. زینب برای من یک قهرمان است. از همان قهرمان‌هایی که مردم شهر نمی‌شناسند. از همان قهرمان‌هایی که کمترین اهمیتی به زخم‌های عمیق روزگار نمی‌دهند و با امید تلاش می‌کنند داستان زندگی را خودشان قشنگ بنویسند. می‌خواهم تصور کنم. تصور کنم ۱۰ سال پیش، دوشنبه صبح ۲۸ آبان است.

زینب در تحریریه روزنامه بانی‌فیلم را باز می‌کند و بلند می‌گوید «سلام بچه‌ها». بعد من را در اتاق صفحه‌بندی تنها گیر می‌آورد و از یواشکی‌هایش می‌گوید و با چشمانی که از شادی برق می‌زند، می‌پرسد؛ «حالا به نظرت چی‌کار کنم؟» و من به او می‌گویم؛ «یکی باید به خودم بگه چی‌کار کن»... تصور می‌کنم زینب هنوز کلیه‌هایش سالم سالم است. صدای خنده‌هایش نمی‌گذارد من تمرکز کنم و مطلبم را بنویسم... تصور می‌کنم زینب غرق رویاهای شیرینش است و اصلا در مخیله‌اش هم نمی‌گنجد که زمانی نه چندان دور، هفته‌ای سه بار باید برود برای دیالیز. در تصورم آرزوهای زیبایش و رؤیاهای رنگارنگش محقق می‌شود و می‌شود آنچه آرزویش را دارد... ذهنِ من زینب را نگاه می‌کند که بچه‌گربه‌های پارک ملت را دور خود جمع کرده و به آنها غذا می‌دهد... اما من عجالتا اینجا و در امروز که ۲۸ آبان ۱۴۰۳ است، هستم. آبانی که مملو از عطر پاییز است. از ته دلم می‌خواهم او نمرده باشد. نمرده باشد... آن دورها، آن دورها که نور است، زینب را می‌بینم. یک جنگجوی محکم خیس از عرق که مهیا می‌شود برای پر کشیدن، که دیگر درد نمی‌کشد، که دیگر خستگی‌هایش را زیر لبخندش نمی‌پوشاند.

زینب، من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از تو بنویسم و آن‌قدر اشک بریزم... سفرت به‌سلامت دختر!

لبخندی که خاموش شد

فاطمه عودباشی، روزنامه‌نگار: قصه دوستی من و زینب علیپورطهرانی از فرودگاه مهرآباد و با مأموریت به یزد شروع شد. قرار بود برای تهیه گزارش یک سریال تلویزیونی عازم آنجا شویم. بعد از کلی انتظار، دختری سبزه و بانمک بالبخندی که روی لب داشت به سمتم آمد. بالبخند خطاب به من گفت شما خانم عودباشی هستید. من هم درحالی‌که سری تکان دادم جواب مثبت می‌دادم، دستش را برای دست دادن جلو آورد و همین دیدار، بهانه‌ای شد برای پیوند دوستی من و زینب.

یزد با او به‌شدت خوش گذشت و از شکل و شمایل مأموریت خارج شد، چون فقط با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. این دوستی بعد از این سفر سال‌ها ادامه داشت. تا این‌که چند روزی بود زینب از روزنامه بانی‌فیلم بیرون آمده بود و در جست‌وجوی کار بود. به او زنگ زدم و گفتم من سفری می‌روم و سردبیر مرخصی نمی‌دهد چون جایگزین ندارم. حاضری یک هفته به جای من بیایی روزنامه؟ زینب به‌حدی مهربان بود که گفت حتما و با کمال میل فاطمه و ۱۷ مرداد سال ۹۸ وارد روزنامه جام‌جم شد. او از دیدن روزنامه متعجب شده بود که مدیران به‌مناسبت این روز، فرش قرمز برای خبرنگاران پهن کرده و راهرو مزین شده بود به گل‌آرایی. طی سفر مرتب با سردبیر وقت روزنامه صحبت کردم که زینب خبرنگار پرتلاشی است و حیف است او را جذب روزنامه نکنیم. با زینب مرتب هم تماس تلفنی داشتم که مشغول رایزنی هستم تا همکاری او را با روزنامه مستمر کنم. برگشتنم از سفر، مساوی شد با خبر خوشی که من به زینب دادم و او شد خبرنگار روزنامه جام‌جم. من و زینب سال‌ها کنار هم سر یک میز نشستیم. با هم گفتیم، خندیدیم، تفریح رفتیم و... او عاشق فیلم کمدی بود و من فیلم‌های اجتماعی را دوست داشتم. وقتی کنارم می‌نشست و می‌خواست راضی‌ام کند تا برویم فیلم کمدی ببینیم، چشمانش را ریز می‌کرد و لبخند می‌زد «فاطمه بریم دیگه؟» و من همیشه تسلیم لبخند او می‌شدم... زینب برگرد و دوباره بگو «بیا با هم بریم فیلم کمدی ببینیم...»

بدرود خبرنگار خوش‌قلم روزنامه جام‌جم

روابط عمومی معاونت صدای رسانه‌ملی: زینب علیپور طهرانی، خبرنگار حرفه‌ای و خوش‌قلم روزنامه جام‌جم بود و تجربه سال‌ها همکاری با روزنامه‌های جام‌جم، بانی‌فیلم و... را داشت و به اخلاق و ادب در میان همکاران شهره بود. روابط عمومی معاونت صدای رسانه‌ملی ضایعه فقدان این خبرنگار را به اهالی رسانه و خانواده ایشان تسلیت می‌گوید.

تسلیت برای درگذشت همکار

انجمن صنفی روزنامه‌نگاران: درگذشت سرکار خانم زینب علیپور، روزنامه‌نگار فرهنگی و عضو انجمن را به خانواده، دوستان و همکاران او تسلیت می‌گوییم. برای بازماندگان صبر آرزو می‌کنیم.

تسلیت به اهالی روزنامه جام‌جم

روابط عمومی مرکز هنری رسانه‌ای «سلوک»: ضایعه درگذشت ناگهانی خبرنگار خوش‌قلم و پرتلاش روزنامه جام‌جم، سرکار خانم زینب علیپور موجب تألم خاطر و غم اهالی فرهنگ و هنر شد. تعهد و تخصص ایشان در زمینه روزنامه‌نگاری و خبرنگاری که با حسن خلق و روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر از سوی او عجین شده بود، از آن مرحومه، چهره‌ای درخشان ساخت که به آسانی از اذهان همقطاران فرهنگ و هنر پاک نخواهد شد. ما نیز در مرکز هنری رسانه‌ای سلوک و گروه سریال «آقای قاضی» در این سوگ با شما همدردیم و از خداوند متعال برای ایشان رحمت و مغفرت الهی و برای شما همکاران محترم‌مان در روزنامه جام جم، صبری جزیل مسألت داریم.